

اولین برف^۱

امروز اولین برف بارید، چند بار در روز و هر بار متفاوت، اما همیشه به یک شکل آب می‌شد: آسفالت و خاک کوبیده و هموارشده، پوشیده از برگ‌های مرده اما هنوز سبز، مرطوب می‌شد، مثل زمان بعد از باران. گاه به گاه، برف خیس و انبوه قبل از آن که به زمین برسد، به شکل باران آهسته‌ای درمی‌آمد و باید هر دانه را زیر نظر می‌گرفتیم تا متوجه شویم که برف بوده، نه باران. این ابهام موجب نوعی تشویش می‌شد و دوست داشتیم باران یا برف بیارد - فرقی نداشت - تا دست کم بدانیم چطور واکنش نشان دهیم. خصوصاً که دیر یا زود برف خواهد بارید و آن گاه برف واقعی زمین را یکدست می‌پوشاند و اگر روی آن راه برویم، رد واضح کفش‌های مان بر آن باقی خواهد ماند، نه لکه‌هایی که پس از یک دقیقه به شکل چال-آب‌های نامشخصی درمی‌آیند. درختان برگ‌هاشان را از دست می‌دهند؛ آخرین برگ‌ها برای فرار از باران، خود را میان شاخه‌های درهم پنهان می‌کنند. در نوک ساقه‌های بلند درختان با ظاهر یخ‌زده، دیگر هیچ برگی نیست: فقط دُم‌برگ‌هاشان باقی مانده. به نظر می‌رسد مدت‌هاست که درختان برگ‌هاشان را از دست داده‌اند و زمستان هیچ‌گاه از راه نخواهد رسید.

این نوع آب‌وهوا که هیچ موقعیتی برای تفریح به همراه ندارد، کمک‌تان

می‌کند تمرکز کنید. آن وقت خوشایند است به یاد آوردن تمام چیزهایی که دیده‌ایم و متوسل شدن به حافظه برای آن که خاطرات مان را به روی کاغذ بیاوریم. هر چیزی که به ذهن‌تان می‌آید دیگر تصادفی به نظر نمی‌رسد، بلکه خاطراتی‌اند بسیار مفید که تشکیل یک کل می‌دهند.

ضمناً در این هوا اغلب با افکارمان رو در رو و تته‌پتته‌ایم و احساس می‌کنیم خاطرات جاری می‌شوند. در حالی که اگر اطراف مان شلوغ باشد، مجبوریم حرف بزنیم و آن وقت کمتر فکر می‌کنیم و مسلم است که تقریباً هیچ چیز برای مان تداعی نمی‌شود. پس درک می‌کنیم که پوشکین این همه اشعار خوب در خانه‌اش در بولدینو^۱ سروده. البته که پائیز آن سال متفاوت بود، پر نور با آسمان آبی و جنگل‌های زرد و آفتابی - اما آفتابی یا بارانی، پائیز همیشه مترادف با احتضار است.

پوشکین در جنگل پرسه می‌زد بی آن که چیزی حواس‌اش را پرت کند، بدون این که کسی در اطراف‌اش باشد تا او را وارد بحث کند. این مجال برای‌اش باقی بود که به حافظه‌اش اجازه‌ی پرسه زدن بدهد. با نگاه خیره به زمین پوشیده از برگ‌های مرده، بیشه‌های بولدینو را زیر پا می‌گذاشت و کلماتی را که از جریان خاطرات‌اش متولد می‌شدند زیر لب زمزمه می‌کرد؛ و وقتی به خانه برمی‌گشت آن‌ها را به روی کاغذ می‌آورد.

اگر این امکان را نداریم که هر زمان به هر جا می‌خواهیم برویم، تمام مکان‌هایی که کمابیش از سر اجبار در آن‌ها اقامت داشته‌ایم به سرعت باعث آزرده‌گی مان می‌شوند.

در مقابل، اگر بتوانیم مکان‌های مورد علاقه‌مان را ببینیم، تا ابد به آن‌ها وابستگی خواهیم داشت و در تمام عمر، اولین احساس مان در برخورد با آن‌ها را که بسیار دلپذیر و قوی بوده به یاد خواهیم داشت. بدین ترتیب، هر چند من

در احداث نیروگاه هیدروالکتریک کراسنویارسک^۱ حضور نداشتم (اقامت‌ام در دره‌ی ینی‌سی مربوط به پنج سال پیش است)، اما قادرم ابعاد باشکوه این رویداد را تصور کنم، با احساسی بسیار زنده‌تر نسبت به زمانی که اگر خودم برای تحسین کردن سد به آن‌جا رفته بودم. چرا که من رود ینی‌سی را آن زمانی دیده‌ام که تنها پل‌اش متشکل از چندین قایق بود که پهلوی به پهلوی هم قرار گرفته بودند. جریان‌های تند و ناآرام در آن می‌خروشیدند و آب گل‌آلود و بسیار سردش روی ساحل موج می‌زد، نزدیک حجم عظیم بندر خاکستری که صخره‌ی بلند و باریکی مزین به یک ستاره بر فراز آن قرار داشت. گذشتن از آب‌های خروشان‌اش با قایق یک ماجراجویی بود که توان زیاد، زمان و حال روحی خوبی می‌طلبید. یعنی باید حدود سه کیلومتر پایین‌تر پهلوی می‌گرفتیم، با دنبال کردن جریان آب و رسیدن به ساحل مقابل، با لباس‌های خیس، لب‌های ترک‌خورده و کف دستانی که پوست‌شان تا حد خونریزی کنده می‌شد.

زمانی که هوا روشن است، دره‌ی ینی‌سی بیشتر زیباست تا جالب؛ برای شناختن مکان نباید آن را از عرشه‌ی کشتی تحسین کنیم و بکوشیم به یک نگاه همه‌چیز را به چنگ آوریم، بلکه با پوست‌مان باید احساس‌اش کنیم، با قدم‌های‌مان زمین باتلاقی و درخشان‌اش را که به ساحل می‌رسد، بیازماییم. در آن‌جا چمن‌ها بلندند و پژمرده؛ چمن طی یک تابستان به شکل عجیبی رشد می‌کند و بوته‌هایی به تمام معنی به وجود می‌آورد که برگ‌های کوچک و باریک زرد و دندانه‌دار را محاصره می‌کنند؛ همچنین درختان بید نحیفی وجود دارد که شاخه‌هایشان به میل باد تکان نمی‌خورد، بلکه در همه سو راست ایستاده‌اند. این درختان که از زیبایی بهره‌ای نبرده‌اند، بسیار شبیه به درختانی هستند که به‌عنوان هیزم استفاده می‌شوند. اما کسی به آن‌ها آزاری نمی‌رساند، همان‌طور که به پسرعموهاشان در نزدیکی مسکو آزار می‌رسانند و اگر بید مجنونی در ساحل یکی از رودهای کوچک و پرپیچ‌وخم منطقه ببینند، آن را قطع می‌کنند.

زیرا طبیعت در نزدیکی مسکو حس دلسوزی و اندوه را القا می‌کند، خصوصاً در پائیز، در حالی که در سبیری، در این محل کاملاً دورافتاده، طبیعت حس احترام را بر می‌انگیزد، و نه هیچ چیز دیگر.

در بهار در پارک‌های مسکو، باغچه‌ها مملو از گل‌های صدتومانی می‌شوند که گردش‌کنندگان با تأثر تماشای‌شان می‌کنند و اگر ترس جریمه شدن نبود، آن‌ها را با خوشحالی می‌چیدند. در جنگل شمال، دخترعموهاشان، یعنی گل‌های صدتومانی وحشی، به شکل خاربوته‌هایی به بلندای قد انسان‌اند؛ آن‌ها زیر پای گوزن‌های شمالی لگدمال شده‌اند و حس دلسوزی را القا نمی‌کنند، زیرا طبیعی‌اند و جنبه‌ی تزئینی ندارند، بلکه آرام و آزادانه بر کرانه‌های کوریکا و تونگوسکا^۱ رشد می‌کنند، بی آن که سعی داشته باشند دره‌ی کوچکِ کم‌رنگ‌گذر را زیبا جلوه دهند.

روزی درباره‌ی سوسنی حرف زدم که از میان شکافِ قطعه یخی در ساحل سر برآورده بود. یخ مرده و شفاف گل سرخ را در بر گرفته بود. بعد افسوس خوردم که درباره‌ی آن حرف زده‌ام، چون مخاطب‌ام متوجه نشد که منظور من اگزوتیسم نبود. برای ستودن این مناطق، مهم است که از نظر فیزیکی در آن غرق شویم، بیست و پنج کیلومتر در امتداد مسیری صعب راه برویم، خیس و گرسنه و بی‌نهایت خسته، با درد پاشنه‌ی پا به دلیل سایش جوراب‌هایی که خوب در پا جا نگرفته‌اند، باید در ساحل در نزدیکی تکه یخی که رد گرده‌های پرتقال بر آن است راه برویم، تکه یخی که باران به آن جا آورده و در دهانه‌اش سوسن خیزی روئیده پر از خال‌های بنفش تیره. بیهوده است به وجد آمدن در برابر این همه شکوه؛ یک نگاه خسته و سریع کافی ست تا آن را برای همیشه به یاد بسپاریم و بتوانیم همچون معجزه‌ای راجع به آن صحبت کنیم.

با مردی آشنا شدم که به من یاد داد با برابری با طبیعت رفتار کنم، بدون ستایش بیش از حد یا آلوده کردن‌اش با وقاحت. و از آن موقع، اگر مجبور

شده‌ام برای گذشتن از یک باتلاق درختی را قطع کنم، بدون عذاب وجدان این کار را کرده‌ام، زیرا می‌دانم جنگل شمال از من دلخور نمی‌شود که آن‌جا را مثل خانه‌ی خودم دانسته‌ام و تا جایی که مجبور بوده‌ام، آزادانه کارم را انجام داده‌ام.

اسم‌اش یادم نیست. تقریباً پنج سال پیش در منطقه‌ی توروخانسک^۱ با او آشنا شدم، زمانی که مسؤول جمع‌آوری و حفظ نمونه‌هایی از صخره‌ها در تیم اکتشافی زمین‌شناختی بودم که مؤسسه‌ی پژوهش‌های علمی زیرزمین‌های زرخیز تدارک دیده بود. پس از یک ناکامی از آن‌جا سر درآورده بودم، زیرا بعد از اخراج شدن از مؤسسه‌ی مطالعات شرقی به دلیل نمرات پایین‌ام، تصمیم گرفته بودم دیگر به خرج مادرم زندگی نکنم و برای خودم کاری پیدا کنم.

هیچ‌گاه نمی‌توانم به قدر کافی از سرنوشت تشکر کنم که شانس اقامت در منطقه‌ی رودخانه‌ی کوریکا را در اختیارم قرار داد. واقعاً ارزش‌اش را داشت که تحصیل زبان عربی را به خاطر آن قربانی کنم، زبانی که یکی از ویژگی‌های‌اش این است که برای یک واژه‌ی «شتر» در روسی، نزدیک به هشتصد معادل می‌دهد. اعراب واقعاً هشتصد لفظ برای اشاره کردن به شترها دارند و هر یک از آن‌ها مرحله‌ای از «شتر بودن» را توصیف می‌کند. شتر نر، شتر ماده، شتر دو ماهه، سه ماهه و بعد چهار ماهه، همین طور شترهایی در هر سن دیگر از یک معادل خاص برخوردارند. حتی ماده شترهای حامله بر اساس ماه بارداری‌شان با کلمات مختلفی نامیده می‌شوند. گاهی به نظرم می‌رسد اسامی شترها به ساعت روزانه و روز هفته هم بستگی دارد. ولی اصلاً مطمئن نیستم.

به هر روی، بعد از کنار گذاشتن زبان عربی، نزدیک به یک سال در سواحل رودخانه‌ی کوریکا زندگی کردم. آن‌جا با آدم‌های جالبی آشنا شدم که چیزهای زیادی به من یاد دادند، و این خیلی مهم‌تر بود تا سر و کله زدن با گرامر عربی که به نظر من خیلی شبیه به مثلثات است. برای درست کردن هر صورت گرامری، باید ریشه‌ی کلمات را وارد فرمول‌هایی کرد که به این منظور ابداع

شده‌اند و به کمک این فرایند پیچیده که تلاش فکری فوق‌العاده زیادی می‌طلبد، به بخشی از گفتار لازم می‌رسیم، مثلاً یک صفت، قید یا صفت فاعلی. با این حال، رواست این را هم بگویم که عالمان این زبان متفق‌القول معتقدند زبان عربی شاعرانه‌ترین زبان است.

اما برگردیم به مردی که در کوریکا با او آشنا شدم و این علاقه و میل را در من برانگیخت که مدت بیشتری با او بمانم. به نظرم آدم بسیار مهربانی می‌آمد، هر چند که تا روز آخر هیچ‌وقت او را بین هم‌نوعان‌اش ندیدم. اغلب یک گوشه می‌نشست و سیگار می‌کشید. سیگارش از بس توتون قوی‌ای داشت کاملاً زرد بود؛ آن را بین انگشتان لرزان‌اش می‌گرفت و دود می‌کرد. انگشتان‌اش به این خاطر می‌لرزید که مجبور بوده زمانی بسیار زیاد، یعنی نزدیک به یک سال، در معدن جیوه کار کند. در آن دوره اصلاً نگران سلامت کارگران نبوده‌اند؛ آن‌ها بعد از چند سال، از فرط استنشاق بخارات جیوه سرانجام معلول می‌شدند. اما پیر (در گروه‌مان این طور صدای‌اش می‌کردیم) به موقع متوجه‌ی خطر شده و معدن را ترک کرده بود.

سپس جوینده‌ی طلا شده و سال‌های طولانی در جست‌وجوی طلا در جنگل‌های شمال پرتله زده بود و آن را در برابر کوپن‌های خاصی مبادله می‌کرد که در آن زمان حکم پول را داشت و در کل سیبری خیلی مورد استفاده قرار می‌گرفت. یک روز به‌ام گفت:

- اگر اهل نوشیدن نبودم، از سال‌ها پیش میلیونر شده بودم.

هیچ‌وقت او را مست ندیده بودم، اما حرف‌اش را باور کردم، چون هر چیزی را که می‌گفت باور می‌کردم.

تقریباً شصت سال داشت، ولی از آن جایی که زیاد تکان نمی‌خورد و تقریباً همیشه می‌دیدیم نزدیک کلبه‌ای که محل اسکان ما بود نشسته، سن‌اش را بالاتر حدس می‌زدیم. می‌دانستم که او در طول زندگی‌اش خیلی راه رفته و حالا فقط دوست داشت استراحت کند.

پیش از آن که تصمیم بگیرم راجع به این مرد بنویسم، نمی‌توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم که او چقدر به بازیگر سینمای آمریکا، گری کوپر، شباهت داشت! حتی امروز هم نمی‌توانم از فکر کردن به آن خودداری کنم. اگر چیزی که این‌جا تعریف می‌کنم صرفاً من‌درآوردی بود، به هیچ وجه به خودم اجازه نمی‌دادم چنین مقایسه‌ای بیاورم، زیرا سعی دارم تا حد امکان موثق حرف بزنم. ولی از آن جایی که پیر واقعاً وجود داشته و حقیقتاً چهره‌اش کپی گری کوپر بود، مجبورم راجع به آن حرف بزنم. این بازیگر را در کشور ما زیاد نمی‌شناسند، هر چند که دو سه تا از فیلم‌های‌اش درست بعد از جنگ به روی اکران آمد. اولین فیلم اگر یک میلیون پول داشتم^۱ نام داشت و دومی ماجراهای مارکو پولو^۲ (که درباره‌ی سفر این کاشف به چین بود) و سومی هم ملاقات با جان دو که درباره‌ی مرد بیکاری است که به طور ناگهانی رهبر یک جنبش دموکراتیک می‌شود. ماجرای فیلم در آمریکا در اوایل دهه‌ی سی اتفاق می‌افتد.

خب، پیر خیلی شبیه به گری کوپر در نقش مرد بیکار خیابان‌گرد بود. لاغر، بلندقد، کمی خمیده، چشمان بافراست و غمگین که گوشه‌شان تعدادی چروک نقش انداخته بود، و جذبه‌ای فوق‌العاده. جذبه‌اش حتی از گری کوپر هم بیشتر بود و آدم از این بابت حرص می‌خورد، زیرا بر خلاف ستاره‌ی هالیوودی او ناشناخته مانده بود.

پیر در زندگی‌اش چیزهای زیادی دیده بود. با سماچ‌ها^۳ زندانی‌اش کرده بودند، با پای برهنه در صحرای سوزان فرار کرده بود و در نتیجه چیزی نمانده بوده که پاهای‌اش را قطع کنند، بعد به دست نیروهای کولچاک^۴ افتاده که موفق نشده بودند درست تیرباران‌اش کنند: سه روز زیر جنازه‌ها مدفون مانده، گرسنه، در حالی که از او خون می‌رفته. هر دو ران‌اش مجروح بوده و

1. *If I Had a Million* (1932)

2. *The Adventures of Marco Polo* (1938)

4. Koltchak

۳. راهزنان ضدانقلابی که در زمان جنگ داخلی در آسیای میانه فعالیت می‌کردند.

مجبور شده مسیر زیادی را در جنگل شمال سینه‌خیز برود، سپس نزدیکی بوده به دست نیروهای سرخ کشته شود که او را اتفاقی لای بوته‌ها پیدا کرده‌اند، در نزدیکی اردوگاه پارتیزان‌هایی که موفق شده بود خود را تا آنجا بکشاند.

اما به نظر من مهم‌ترین اتفاقات زندگی‌اش این‌ها نبود. وقتی نگاه‌اش می‌کردم که چمباتمه زده و کانه‌ها را می‌شورد و تشتش را همزمان با پرتاب کردن آب و دانه‌های ریز شن وارونه می‌کند، به وضوح به نظرم می‌رسید که بزرگ‌ترین شاهکار زندگی‌اش مواجه شدن با انزوایی بوده که در طول سال‌ها سرگردانی در جنگل شمال به آن محکوم شده بود. می‌توانست ساعت‌های متوالی بی‌حرکت بنشیند، توتون سنگین‌اش را دود کند و مشتهای بزرگ و دستان لرزان‌اش را که کف‌شان ترک برداشته و مفاصل‌شان به خاطر آب سرد ورم کرده بود، روی زانوهای‌اش به حالت آویزان قرار دهد. ضمناً واضح بود که هدف‌اش هیچ‌وقت پولدار شدن نبوده، بلکه فقط در امتداد رودخانه‌های سیبری پرسه می‌زد و برای زنده ماندن به جست‌وجوی طلا قناعت می‌کرد. بعد از زندگی کردن در جنگل شمال بیش از سی سال، به خلق و خوی یک تکه سنگ خارا، آرامش و استقلالی رسیده بود که خاص ساکنان سرزمین تنهایی است؛ شیفته‌ی درختان، آب، هوای پاک درختان کاج و سکوت بود.

اواخر سپتامبر بودیم و چنان هوای پائیزی ملال‌انگیزی شده بود که سخت می‌توانستیم باور کنیم همین چند روز پیش آفتابی بود. صبح زود بیدار می‌شدیم و سریع از چادرهای مان بیرون می‌آمدیم، زیرا ماندن در کیسه‌های خواب وضعیت راحتی نبود، زیر پارچه‌ی سبز و مستعمل در هوای سرد، در حالی که بیرون خورشید می‌درخشید و اگر در ساحل کوریکا چادر زده بودیم، صدای نرم و ملایم آب را می‌شنیدیم.

آسمان صاف و بدون ابر بود. کاج‌های زرد کم‌کم برگ‌های سوزنی‌شان را از دست می‌دادند و تته‌های سیاه و مرطوب‌شان را نمایان می‌کردند، در حالی که

باریکه‌های زمین شنی، چمن و بوته‌های ساحل صبح‌ها پوشیده از برفک سفیدی بود که به محض بالا آمدن خورشید ذوب می‌شد.

پیش از عزیمت به سوی توروخانسک، با زوجی اوکراینی آشنا شدیم که از بد روزگار، هزاران کیلومتر از سرزمین مادری‌شان دور افتاده بودند، در خانه‌ی کوچکی از چوب سدر، در مکانی که تا شعاع صد کیلومتری‌اش هیچ روح زنده‌ای وجود نداشت.

مرد قامت کوتاه و موهای روشن و رنگ‌باخته‌ای داشت که به نظر می‌رسید همان روز بعد قرار است تا آخر بریزند. یک پای‌اش درست از زیر زانو قطع شده بود و به کمک پای چوبی‌ای راه می‌رفت که خوب برش نخورده بود و او با تسمه‌ای از پوست دباغی‌نشده‌ی گوزن ثابت‌اش کرده بود. قایقی داشت که با آن در طول رودخانه حرکت می‌کرد و بر تابلوهای خط‌کشی‌شده که در نزدیکی ساحل نصب شده بود، بر میزان بالا آمدن آب نظارت می‌کرد.

زوج احتمالاً گاوی هم داشتند، زیرا در ساحل، کمی پایین‌تر از خانه‌شان، پشته‌های علف دروشده وجود داشت که زیر پارچه‌های برزنتی پنهان‌شان کرده بودند. مرد در حالی که با پای چوبی‌اش لنگ می‌زد، علف‌ها را با پشت شن‌کش برمی‌گرداند. زن نسبتاً سالخورده‌ی اوکراینی‌اش که چاق بود و صدای خوش‌آهنگی داشت، با کاسه‌ای پر از توت وحشی خیسانده به دیدن‌مان می‌آمد، یا با تکه‌های آویشن‌ماهی که کمی به آن‌ها نمک زده و لای برگ‌های مرطوب و درخشان پیچیده بود.

شب پیش از عزیمت به توروخانسک، در چادری که به نظر از همه جادارتر بود جمع شدیم و آشنایان تازه‌مان را هم دعوت کردیم.

نه نفر بودیم. در بین اعضای گروه ژئومورفولوژی، این افراد حضور داشتند: رهبر گروه که زنی بود سی و هشت ساله، بدجنس، با ظاهر جوان و صورتی مانند بی‌بی پیک با موهای بلوطی روشن؛ دو کارآموز جوان از مؤسسه‌ی زمین‌سنجی مسکو، یکی‌شان دختری بلوند و فربه با چشمانی کمی برآمده، در

حالی که دختر دیگر، زشت و کوتاه قامت، موهای بلوطی و صورتی با روزن‌های باز داشت و پیرتر از سن‌اش به نظر می‌رسید. علاوه بر تمام این‌ها، هر دوی‌شان لکنت زبان داشتند. و در نهایت خودم. ما را مهندس و تکنیسین تصور می‌کردند. چهار کارگر و یک زن آشپز موحنایی هم همراه‌مان بودند؛ آشپز حامله بود و وقتی به کراسنویارسک برگشتیم، دختری به دنیا آورد که همه به اتفاق آراء تصمیم گرفتیم نام‌اش را لنا بگذاریم، به افتخار کشتی یدک‌کشی که او را به خانه‌اش برگردانده بود. پدر لنا که بود؟ این سؤال برای همه یک راز باقی ماند. ولی من در این باره نظر خودم را دارم.

در سایه‌روشن سبزرنگ پارچه‌ی چادر، رود کوریکا و همین طور ساحل مقابل را می‌دیدیم که نور خورشید روشن‌شان کرده بود؛ ساحل آن سو در تصرف درختان بید عریانی بود که در دو کرانه‌ی طویل رود قرار گرفته بودند و رنگ‌شان از دور مایل به بنفش به نظر می‌رسید. روی برزنتی که زمین را می‌پوشاند، قوطی‌های کنسرو، بطری‌های الکل، نان و دیگر مواد غذایی پراکنده بود. همراه با نخود فرنگی‌های کنسروی، الکی می‌نوشیدیم که حلق‌مان را می‌سوزاند؛ کفیر قوی و کدوری را مزه‌مزه می‌کردیم که گذاشته بودیم در یک قوری بزرگ دودزده دم بپايد، و درباره‌ی بازگشت‌مان به مسکو صحبت می‌کردیم. دوستان‌مان در لیوان‌های آلومینیومی سوزانی چای را با قند می‌نوشیدند و خاموش به ما نگاه می‌کردند. می‌دانستند که هیچ‌گاه به آن‌جا نخواهند رفت، مگر مدت‌ها بعد، شاید پس از سال‌های زیاد. با شکیبایی به رؤیایپردازی‌های ما درباره‌ی بازگشت به مسکو گوش می‌دادند و لب‌خند می‌زدند، اما دلهره در چشمان‌شان هویدا بود، همراه با این امید مبهم که روزی آن‌ها هم بار و بنه‌شان را ببندند و عازم سفری طولانی شوند، خیلی دور از آن‌جا، برای بازگشتن به زادگاه‌شان اوکراین.

سپس دوستان جدیدمان شروع کردند به آواز خواندن. کمی مست بودند و احساس می‌کردیم سرمستی‌شان نه به دلیل الکل، بلکه از غصه بود. زن

علی‌رغم این که چشمان‌اش پر از اشک بود، لبخند می‌زد. دو نفری با صدای بلند و گوش‌خراش ترانه‌های اوکراینی می‌خواندند، خود را به چپ و راست تکان می‌دادند و هر چیزی را که دور و برشان بود از یاد برده بودند. من که قادر نبودم مدت طولانی تماشای‌شان کنم، از چادر بیرون آمده بودم و با صورت بی‌حال در پی باده‌گساری، روی صخره‌ی بزرگ مرطوبی کنار آب نشسته بودم؛ از چادر صدای آواز اوکراینی غم‌انگیزی می‌آمد که زن و مرد باهم می‌خواندند.

روز بعد، باران باریده بود. موقع حرکت، زوج بدرقه‌مان کردند و هر دو مدت طولانی در ساحل، نزدیک خانه‌شان، ایستادند و دور شدن ما را تماشا کردند. سخت می‌شد تصور کرد که همین آدم‌ها درست شب قبل داشتند آن ترانه‌های شگفت‌انگیز را می‌خواندند، زیرا حالا مانند مجسمه شده بودند، خاموش و بدون زندگی. رود کوریکا در آن نقطه پیچ می‌خورد و همه‌چیز پشت ساحل صخره‌ای که پوشیده از کاج‌های شفاف بود، ناپدید شد: خانه‌ای که با کُنده‌های بزرگ ساخته شده بود، قایق در ساحل رود، خرمن‌های علف خشک، و دو پرهیب کوچک تنها که خشک‌شان زده بود، زیرا تمام امیدشان به دیدار دوباره‌ی وطن را از دست داده بودند...

اولین برف در اواخر ماه سپتامبر بارید. در توروخانسک، در کلبه‌هایی چوبی با اندود تگرگی ساکن شدیم، در ساحلِ شدیداً شیب‌دار رود تونگوسکا که صد متر پایین‌تر به ینی‌سی می‌ریخت. سخت می‌شد تشخیص داد ینی‌سی کجا شروع می‌شد و تونگوسکا کجا تمام می‌شد، این قدر که در تمام اطراف آب وجود داشت و وقتی از بالا، از خانه‌های پایگاه‌مان آن را تماشا می‌کردیم، دشوار بود تشخیص دهیم آب به کدام سو جریان داشت. مسیر گل‌آلود و صعب‌العبوری ما را به مرکز شهر کوچک وصل می‌کرد؛ این مسیر در امتداد ساختمان کلیسای سابق قرار داشت که با آهک سفیدکاری شده بود و چند انبار هم در آن جا دیده می‌شد.

گروه در حال عقب‌نشینی بود و چند روزی می‌شد که در این مسیر بودیم تا تجهیزات حفاری و آزمایشگاه، غربال‌های مکانیکی سنگین و آذوقه‌ای را که پس از اتمام کارها باقی مانده بود، به اسکله برسانیم. مسیر وحشتناک بود و گاه به گاه عمیقاً در گل فرو می‌رفتیم. موتور بدطور صدا می‌کرد، کامیون که بیش از حد بارگیری شده بود می‌لرزید و گِل و کلوخ به اطراف پرتاب می‌کرد. بعد از چند دقیقه، چرخ‌های که بکسوات می‌کرد چنان رد گودی حفر کرده بود که دیگر گِل پرتاب نمی‌کرد، بلکه سر جای‌اش می‌چرخید بی آن که با زمین تماس داشته باشد. می‌شا که مسئولیت غربال‌ها را بر عهده داشت ولی به اجبار راننده شده بود، با آن ریش ژولیده‌ی کولی‌وارش، کلاچ می‌گرفت و بعد از گفتن فحشی رکیک زیر لب، به پایگاه رفت تا تراکتوری پیدا کند. ما هم که کارمان حمالی شده بود، تا زانو در گل کنار کامیون سه تایی ماندیم و بی‌صدا به مایع گل‌آلودی نگاه می‌کردیم که چاله‌های چرخ‌ها را پر می‌کرد.

بعد از نیم ساعت، می‌شا با سروصدا سوار بر تراکتور کثیفی که تلوتلو می‌خورد از راه رسید و نیم ساعت دیگر هم طول کشید تا توانستیم به‌سختی آن را به کمک کابل به کامیون متصل کنیم. بعد از این، باز چهل دقیقه‌ی دیگر باید زور می‌زدیم تا ماشین سه تایی لعنتی را به جاده‌ی کمابیش سفتی برسانیم. چند بار در روز کارمان همین بود. ضمناً باید به‌سرعت از صبح زود تا شب کار می‌کردیم، چون به‌زودی به آب زدن غیرممکن می‌شد.

برای حمل کردن غربال‌های مکانیکی در ساحل، آن‌ها را در دو سطح روی هم گذاشتیم و خودمان هم روی‌شان نشستیم تا این چیدمان متزلزل را نگه داریم. کامیون در مسیر شیب‌دار و لغزنده چپ و راست می‌شد و باید تلاش زیادی به خرج می‌دادیم تا چیدمان ابزارمان را که هر لحظه بیم فروریختن‌اش می‌رفت، سر جای‌اش نگه داریم. یک بار کامیون سر یک پیچ ناگهانی طوری به سمت راست منحرف شد که من تعادل‌ام را از دست دادم و از پشت ماشین پرت شدم. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد بلافاصله بلند شوم و روی پهلو جستم

بزنم. به هر حال واکنش خوبی بود، چون درست بعد از من، یکی از غربال‌ها قفل نرده‌ی کامیون را خرد کرد و درست همان‌جایی افتاد که من چند ثانیه پیش افتاده بودم. هر چند از جنس چدن بود، ولی تکه‌تکه شد.

این اتفاقات همه غیرعادی و وحشتناک بود. وقتی از این کار برگشتیم، به معنای واقعی کلمه از خستگی افتادیم و فقط یک آرزو داشتیم: بگذارند بیفتیم و بنخوابیم. به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردیم، زیرا اصلاً نا نداشتیم و به جز چیزی که جلوی چشم‌مان بود دیگر چیزی را نمی‌دیدیم. به چیزی فکر نمی‌کردیم، چیزی را تصور نمی‌کردیم و جز در مواقع کاملاً ضروری به کلام متوسل نمی‌شدیم. برگشتیم و بدون این که لباس‌هایمان را دریاوریم روی تخت افتادیم. بلافاصله به خواب رفتیم. یک روز کامل با چشم‌های باز خوابیدم و تمام شب خواب بخاری آهنی‌ای را می‌دیدم که کنارش خوابیده بودم - همه‌مان کنارش خوابیده بودیم.

بعد از مدتی، کارمند غذاخوری می‌آمد که سعی کند برای غذا دادن به ما بیدارمان کند، ولی ما ناگزیر با مشتهای بسته خوابیده بودیم. صبح، خود رهبر گروه مجبور می‌شد بیدارمان کند، چون هیچ‌کس نمی‌توانست این کار را بکند مگر کسی که درک می‌کرد تا چه حد خسته بودیم. بلند می‌شدیم، بعد از ده دقیقه صبحانه می‌خوردیم و نیم ساعت بعد در ساحل تونگوسکا دست و صورت‌مان را می‌شستیم - با اولین کامیون باری به آن‌جا رسیده بودیم. و هر روز به همین منوال بود، بلا استثنا.

یک روز روی تخت‌ام افتادم و با این فکر به خواب رفتم که دیگر بریده‌ام، دیگر هیچ وقت نمی‌توانم از این تخت خواب عالی گرم و نرم و جادار بیرون بیایم. بعد نمی‌دانم چرا ناگهان از جا بلند شدم و گوش‌های‌ام را تیز کردم. درون اتاق بزرگ‌مان تاریک بود؛ یک چراغ نفتی روی بخاری سفری خاموش قرار داشت و روی دیوارهای خالی روبه‌رو - که با آهک سفیدکاری شده بودند - سایه‌های

لرزانی می‌انداخت. روی دیوارها سوراخ‌های تیره‌ی کوچکی وجود داشت که گچ اطراف‌شان ریخته بود؛ میشا قبل از رفتن به منطقه با تفنگ بادی‌اش تمرین تیراندازی می‌کرد.

نشسته روی تخت‌ام، در سکوت گوش‌های‌ام را تیز کرده بودم و سعی داشتم بفهمم چه چیزی بیدارم کرده بود. همه‌چیز آرام بود. جز خروپف رفقای‌ام و صدای صفیر باد که در بیرون می‌وزید چیزی شنیده نمی‌شد. و ناگهان، این بار در بیداری و نه در خواب، دوباره شنیدم:

- آهاااای! آهاااای! آهاااای!

کسی در بیرون با اصرار عجیبی داد می‌زد. به نظر می‌رسید مدت زیادی‌ست که دارد این گونه بلند فریاد می‌زند: باید عجله می‌کردم، می‌دویدم، می‌رفتم نجات‌اش بدهم، کمک‌اش کنم و به فریاد این مرد در مانده‌ای برسم که در دل شب داد می‌زد. از تخت بیرون پریدم و شتابان از خانه خارج شدم.

بیرون سرد و تاریک بود و برف می‌بارید. اولین دانه‌های برف سال، زمین یخ‌زده پوشیده از برفی بود که روی آن می‌نشست و ذوب نمی‌شد. در نزدیکی خانه‌مان مردی در حالت ایستاده طناب سورتمه‌ای چوبی را به دست گرفته و در حالی که سرش را به سوی آسمان - که به شکل عجیبی روشن به نظر می‌رسید - بالا گرفته بود، فریاد می‌زد:

- آهاااای! آهاااای! آهاااای!

نزدیک‌تر رفتم و پیر را به جا آوردم. کاملاً مشخص بود که مست است. چرا آن‌جا بود؟ تا جایی که من اطلاع داشتم کرایه‌ی پانزده روز را زودتر داده و غیب‌اش زده بود. به سمت‌اش رفتم.

- سلام پیر. چرا داد می‌زنی؟

- سلام، همین طوری؛ آمدم شما را ببینم.

من را به جا نیاورده بود.

- راجع به چی حرف می‌زنی؟ همه خواب‌اند!

- هیچ کس خواب نیست. برو دنبال شان!

- دنبال کی؟

پیر در حالت مستی اش انتظار داشت توجه ویژه‌ای به او شود و این فکر که به او توجهی نکنم و از دست اش خلاص شوم ناراحت ام می کرد.

- حالا کجا غیبات زده بود؟ دیگر نمی دیدیم ات.

- چی چی داری می گویی بچه! یالا، همه را بیدار کن، باید جشن بگیریم!

به آسمان گرفته‌ی برفی نگاه کرد و دوباره فریادهای نالاناش را از سر

گرفت:

- آهاااای! آهاااای! آهاااای!

زیر لب گفتم:

- چی کار می کنی؟

نمی دانستم باید چه رفتاری با او در پیش بگیرم. به سورتیه‌ای که دنبال

خودش کشیده بود نزدیک شدم.

- چی با خودت آوردی؟

لبخند زنان گفتم:

- وایسا، وایسا، حالا می بینی.

و با چشمکی اضافه کرد:

- بقیه کجان؟

پارچه‌ی برزنتی پوشیده از برف را بلند کردم و چند صندوق الکل دیدم: صندوق‌هایی حاوی بطری‌های نیم لیتری که هر کدامشان پنجاه و شش روبل قیمت داشت. الکل ۹۶ درصد. برزنت را دوباره روی صندوق‌ها گذاشتم و به سمت پیر رو کردم.

در حالی که آسمان را تماشا می کرد به من گفتم:

- اود! آن جا را داشته باش چطور می درخشد!

نگاهش را دنبال کردم: بالای افق، آن جا که توده‌ی سیاه جنگل شمال پایان

می‌گرفت و آسمان که در تصرف دانه‌های چرخان برف بود آغاز می‌شد، چیزی برق زد و من در همان لحظه به یاد مسکو افتادم، یک شب مرطوب پائیزی، برف‌های خاکستری نیمه‌ذوب‌شده که باد به کوچه‌ای خلوت آورده بود، تراموایی که به ایستگاه نزدیک می‌شد، و کف کثیف واگن. در آسمان طوفانی گاهی تلاطویی برق‌آسا می‌درخشید، و من فکر کردم که این فلق زیاد زیبا نبود و اصلاً به فلق‌های شمالی‌ای که در آن‌ها چیزهای زیادی کشف کرده بودم شباهت نداشت. این‌ها فقط تلاطوهای پریده‌رنگی بود که تنها به قیمت تخیل زیاد می‌توانست رنگارنگ به نظر برسد.

پیر به من رو کرد و با فریاد گفت:

- خب بگو ببینم! می‌گویند این فیزیک است. شاید، من که نمی‌دانم. در

عوض هیچ شکی نیست که زمستان شروع شده!

یهو یادش افتاد:

- راستی بقیه کجان؟ کجا خوابیدند؟

- برای چی می‌خواهی آن‌ها را ببینی؟

احساس می‌کردم صندوق‌های الکلی که پیر با خودش آورده بود دزدی

بودند.

با تعجب تکرار کرد:

- برای چی...

بعد در حالی که آسمان را نگاه می‌کرد شروع کرد به داد زدن:

- اوووی! اوووی!

در نزدیکی خانه‌ی ما دو چادر عظیم برپا شده بود. علی‌رغم نزدیک شدن زمستان، کارگرهای گروه‌مان که هنوز نتوانسته بودیم به کراسنویارسک بفرستیم‌شان آن‌جا زندگی می‌کردند. یکی از مردها در حالت نیمه‌خواب، در حالی که پالتوی کوتاه خردارش را روی دوش انداخته بود از چادرِ نزدیک‌تر بیرون آمد، سیگاری روشن کرد، به پیر نزدیک شد و با صدای آهسته و گرفته‌ای گفت:

- واسه چی هوار می کنی؟ مستی؟
- کی مست است؟ تازه می خواهیم جشن بگیریم، می بینیم کی اول مست می شود.

به سراغ سورتمه رفت، برزنت را کنار زد، دو بطری الکل برداشت و آن‌ها را به طرف یاروی پالتوپوش دراز کرد. مرد سیگارش را لای لب‌های اش گذاشت، بطری‌ها را گرفت و در حالی که دود چشم‌های اش را می‌سوزاند با حالتی پرسش‌گرانه به پیر نگاه کرد.

پیر سؤال کرد:

- چند نفرید؟ پانزده نفری هستید؟
- تقریباً.

پیر با سرش به چادر مجاور اشاره کرد و گفت:

- آن یکی چطور؟ آن‌ها هم احتمالاً پانزده نفری هستند؟
- آره، خب که چی...؟

پیر شروع کرد به درآوردن بطری‌ها از صندوق و آن‌ها را مستقیم روی زمین می‌گذاشت. شمردم‌شان، سیزده تا بودند. سرد، سبز و قیمتی، انگار درست کمی قبل آن‌ها را از مغازه‌ای در همان نزدیکی بلند کرده بودند و روی برف ظاهر عجیبی داشتند. کارگر به من نگاه کرد، دو بطری‌اش را کنار دیگر بطری‌ها روی زمین گذاشت و در حالی که با یک دست کورمال کورمال به دنبال ورودی چادر می‌گشت، داخل آن رفت.

پشت پارچه‌ی کش‌آمده‌ی چادر با صدای گرفته‌اش زمزمه کرد:

- پیوتر، هی، پیوتر، پیر الکل آورده، می‌شنوی؟